

اتاق ژاکوب . دومینیک رولن . ترجمه قدرت‌الله مهدی

۳۱ اتاق ژاکوب بر من اثر می‌گذارد، تا بدان حد که از باز خواندن آن بیم دارم. ژاکوب - این موجود دور از دسترس، مرتعش و پر کشش - را دیگر با یک آفرینش صرفاً خیالپردازانه کاری نیست. انسان در کمال معصومیت، و از همان نخستین صفحات، پای به آن می‌گذارد، بی‌آنکه گمان بد به خود راه دهد.

در آغاز قرن [بیستم]، در کورنوای بر ساحل اقیانوس اطلس و در نزدیکی روستای اسکاربورو (Scarborough) - در یک شب تابستان - بتی فلاندرز (Betty flanders) بیوه‌زنی که هنوز جوان است عجله دارد که با دو تن از پسرانش، آرچر (Archer) و ژاکوب (Jacob) به خانه باز گردد، زیرا آسمان دهشت آفرین خبر از توفانی شدید می‌دهد. زن بر پسر کوچکش که از عقب خود را به زور به پیش می‌راند بانگ می‌زند: «ژاکوب!». پسرک از میان شنها استخوان قشنگ جمجمه سر گوسفندی را پیدا کرده و می‌خواهد، بی‌اعتنا به اعتراضات مادرش آن را به خانه ببرد. استخوان فک گوسفند، به خودی خود، از جمجمه جدا شده و همین گنجینه نازک و حقیر است که کودک می‌خواهد به خانه برد. زنگ خطر نواخته شده است.

هنوز هیچ نشده، یواشکی و مانند اجل معلق، سر و کلهٔ نخستین علامت نهران مرگ پدیدار شده است. در طول شبی که در پی می آید، تندبادی زنجیر می گسلد و خروش برمی آورد. در این خانه محقر که دستخوش باد و باران است، خانم فلاندرز و ربکا (Rebecca) - کلفت خانه - در حالیکه مواظب جان (John) آخرین کودک خانه اند بالحنی بسیار آهسته بیچ می کنند و در همین حال آرچر و ژاکوب دارند به خواب می روند... این یکی، تکه استخوانش را بر سینه می فشرد.

آنگاه، روزی تازه برمی آید، باد از نفس افتاده است، دریا برق می زند، حال و هوایی آکنده از رنگهایی مואج و درخشنده ما را به دنیای اثری از مونه یا سورا می برد. یقیناً می رویم تا آشنایی تمام و کمالی با خانوادهٔ فلاندرز، همسایگان آنان، دوستانشان و دهکده شان پیدا کنیم. اما این اشتباه است!... و این همان سردرگم کردنی است که ویرجینیا وولف خواهان آن است و از همین ابتدای کار با استادی تمام طرح شده است.

هنوز وولف این نخستین دکور را که به گونه ای درخشنده در آن پردازش رنگ شده به تمامی نقش نکرده است، که آن را تکه تکه می کند. چه حیف شد برای کسانی که دوست می داشتند به رشد فرزندان این مادر و روانشناسی او علاقه نشان دهند! زیرا به طور گذرا و سرسری به همین اندازه بسنده می شود که گفته شود آموزگار زبان لاتینی پسرها از وی خواستگاری می کند که وی آن را رد می کند، و ژاکوب دیری نمی گذرد که جمجمه شاهپرکی را به گُلکسیون پروانه هایش اضافه می کند: دومین علامت مرگ!

ویرجینیا وولف با نوعی خواست آکنده از شادی ای زاید الوصف، از این پس، به ویرانگر زمانها و فضاها و آینده ها، که جریان منطقی آنها برایش بس نیست، تغییر ماهیت می دهد. وی عزم کرده است تا با پشت سر گذاردن ماه، خویشتن را پشت سر گذارد. هنوز از آنچه که برآستی در ژرفای اندیشه خود دارد هیچ نمی گوید و ما از آن هیچ چیز را حدس نمی زنیم. خانه اسکاربورو محو می شود. بر سر آرچر و جان چه خواهد آمد؟ دیگر سخنی از آنان به میان نخواهد آمد. بانوی خانه بدوش رند ما، ما را به زور بر عرشه آنچه که خود «جهان، این سفینه ما» می نامد سوار می کند.

و آنگاه که بار دیگر ژاکوب فلاندرز در سال ۱۹۰۶ و در سن نوزده سالگی پدیدار می شود دانشجوی کمبریج است و آپارتمان حقیر و خفه و دلگیرش در نویل کورت (Neville Court) لندن مملو از کتاب است: شکسپیر و ویرژیل خدایان آن اند، و او دوستانش، تیمی دوران



(Timmy Durant) و بونامی (Bonamy)، را در آنجا پذیرا می‌شود. آنان شادی بسیار می‌کنند و در همان حال کنجکاوای های روشنفکر مآبانه و طرح‌هاشان را، با بی‌خیالی کورِ عنفوان جوانی، با یکدیگر در میان می‌گذارند.

در شب‌نشینی باشکوهی در منزل مادرِ تیمی، نگاه گذرایمان بر ژاکوب می‌افتد که ملبس به لباس شب است و پیپ می‌کشد. درباره‌اش می‌گویند: «بی‌نهایت تصنعی و دست و پا چلفتی است اما سرو وضعش تشخص آمیز است». به کلارا دورانت

(Clara Durant)، خواهر دوستش، معرفی می‌شود. آیا این دو به یکدیگر دل خواهند باخت؟ اگر نگوئیم به یقین چنین خواهد شد، دستکم محتمل است. آرزوی منیم که درباره‌ آن دو اندکی بیشتر بدانیم، اما نه! وولف - بیزار از حالت سکونی که پوچ و، بی‌گمان، دور از صداقت می‌پندارد - ما را بار دیگر به جایی دیگر، در آن دور دست‌ها، می‌کشد تا از هرگونه واقعیت ایستا و ثابتی بهتر جدا مان سازد، زیرا کمال آرزوی او پیوند دادن خواننده با هزاران واقعیت دیگر است که چون سست و ظاهراً عاری از کشش‌اند به گونه‌ای پایان‌ناپذیر محو می‌شوند و باز محو می‌شوند، اما حالت هیجان‌پذیر آنها می‌تواند زندگی نامیده شود.

نویسنده با نگاهی تنوع‌گرا همچون فانوس خیال دنیا را - یا، درست‌تر بگوئیم، دنیاهای کوچک بیشماری که شهر لندن را به تلاطم می‌افکند - احاطه می‌کند: ژاکوب فلاندرز در هاید پارک گردش می‌کند، از کلیسای سن پُل بازدید می‌کند، شاهد عبور ملکه در

زیرا کمال آرزوی او پیوند دادن خواننده با هزاران واقعیت دیگر است که چون سست و ظاهراً عاری از کشش‌اند به گونه‌ای پایان‌ناپذیر محو می‌شوند و باز محو می‌شوند، اما حالت هیجان‌پذیر آنها می‌تواند زندگی نامیده شود.

کالسکه اش می گردد، به ساختمان اِپرا می رود، در وسط جمعیت گم می شود و باز دیده می شود، به سراغ چند زن هرزه رقت انگیز می رود؛ فلوریندا و فانی المر، که خودش را به عنوان یک نقاش مُد روز جازده است، و لاورت. می دانیم که ژاکوب به هر حال یکی از آنان را به شام دعوت می کند. اما آیا با آنان نرد عشق نیز خواهد باخت؟ هیس! ساکت باشید! درها همچنان بسته اند. تنها چیزی که به یقین می فهمیم این است: آن زنان خیابانی همگی جذب این پسرک گریز پا و تودار و شاید دلپذیری می گردند که آشکارترین قسمت از وقتش را در کتابخانه موزه بریتانیا می گذرانند... جایی که زُبده ای از نوابغ عالم ادبیات - که هومر و افلاطون از آن جمله اند - انتظارش را می کشند.

هر یک چندی به مادرش - که هنوز همانجا در کورنوی است، جایی که فصول و سألها قاعدتاً می بایست در زیر همهمة پابر جای دریا و پرواز پیوسته مرغان دریایی به زنجیر کشیده شده باشند - نامه می نویسد. این بدین معنی است که او، خانم فلاندرز، هنوز در خانه کوچکش در اسکار بورو در قید حیات است. بی آنکه خبر یافته باشیم، قاعدتاً باید پیر شده باشد و او نیز به نوبه خود می بایست دستخوش جریان سرنوشت محتومی که نه می توان مهارش کرد، نه دگرگونش کرد و نه بدان شتاب داد، شده باشد.

«روی میز دریافت کنندگان نامه ها نگریستن به نامه ای از خود به منزله مشاهده این نکته است که اعمال مان با چه سرعتی از ما دور می شوند و با ما بیگانه می گردند.» شیوه ای در عین حال دردناک و دقیق است برای رسیدن به نقطه تیز و حسّاسی از وجدانمان. بی آنکه از ظاهرش دیده شود به ما هشدار می دهد که بر تمام عرصه این سیاره جایی برای سرگذشت افراد نیست، می بایست به افکندن نگاهی گذرا به امواجی که از شخصیت های برجسته ساطع می شود - شخصیت هایی که بیدرنگ از سکه می افتند و باز در دمی پدیدار می شوند - یعنی «دسته های اشباحی» که به تدریج در گردابهای ناپیدا غرق می شوند، بسنده کرد.

آدمها تا بی نهایت از مقابل یکدیگر می گذرند، گپ می زنند، همدیگر را می شناسند یا نمی شناسند، و این هیچ اهمیتی ندارد. یک نفر اینجا در خلوتی گرم و نرم می آرمد، آن یکی دیگر نزدیک شومینه ای که آتشی آبی رنگ در آن پت پت می کند به نوشیدن چای مشغول است، و باز یکی دیگر با دوستانش شطرنج بازی می کند. هیچکس بر نمی برد که ممکن است گرفتار بارقه احساسی تند و سودایی شود - یا نشود -، و این،

وانگهی، خود از یک بخت بلند حکایت می‌کند، چونکه سوداها سرانجامی جز فرونشستن ندارند.

بانوی رمان‌نویس مادورینی را بدست گرفته است که عدسی‌آزمند و بی‌پروای آن اجازه می‌دهد تا در کمال آزادی عرصهٔ وسیعی از پژوهش بر روی آدمیان را به تصویر کشد، و این برای او کاری یک خمیر در دستانی خلأق و مبتکر را می‌کند. جانها و آدمیان علاقه‌اش را بر نمی‌انگیزند. برای یک نتیجهٔ اخلاقی، هر چه که باشد، پسیزی ارزش‌قابل نیست. فایده ندارد که کسی بخواهد توجه او را به نیکبختی‌ها و نگونبختی‌های احتمالی، تردیدها و حسابگری‌ها، رازهای نهان یا رازگویی‌ها جلب کند.

راهکار مشاهده وولف همچنان، در نهایت درجه، بی‌پیرایه و پویا و، بالاتر از همه، مشحون از پیرایشگری و طهارت نفس است. قرنی که او بدان می‌پردازد هنوز بسیار جوان، حتی اندکی کرخت و بی‌حس است و همانند یک قلابدوزی به سبک انگلیسی، یعنی با نقطه‌های ریز درخشان، تنگ هم و فشرده، و با ظرافت تمام آراسته به دالبرهایی از گل، می‌توان بر روی آن کار کرد.

در میان بازیگران بیشمار که، زیر جلی، در تار و پود اثر جای داده شده‌اند ژاکوب فلاندرز خود همچنان غریبه‌ای است که درباره‌اش تقریباً هیچ نمی‌دانیم. اینجا، در شعاعی از نور ناگهان پدیدار می‌شود، و آنجا ناپدید می‌گردد. تنها یک چیز را به یقین می‌دانیم: طی روزها و ماهها و سالها تقریباً در انزوا زندگی می‌کند. اندک اندک می‌رویم تا از او خوشمان بیاید و از خود می‌پرسیم که چه سرنوشتی را وولف برایش در نظر گرفته است، و این بانویی که صیاد زمان بی‌آغاز و بی‌انجام است لطف می‌کند و با یک حرکت ظاهراً سر به هوای قلم به ما می‌گوید: «ژاکوب بسوی پنجرهٔ اتاقش رفت، در حالیکه دستهایش را در جیب کرده بود. آقای اسپرینجت (Springett) از خانهٔ رو به رویون آمد، به ویتربین مغازه‌اش نگاه کرد و بازگشت.

چند کودک در حالی که آب نبات‌های صورتی رنگ را زیرچشمی برانداز می‌کردند از جلوی مغازه گذشتند. اتومبیل تحویل جنس از آن سرخیابان می‌آمد. کودک ولگردی خودش را پیچ و تاب می‌داد تا از بندی که بر دورش پیچیده شده بود رها شود. ژاکوب پنجره را ترک کرد.» این تابلوی کوتاه مه‌آلود از امور دنیوی کافی است تا بر ما آشکار نماید که مرد جوان پخته شده است و شاید نگونبخت است.



شرکتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 جامع علوم انسانی

بیست و شش سال دارد، که دستش به میراث مختصری، که از عمه اش مانده است که به یقین او هیچ خاطره‌ای از وی نگه نداشته است، می‌رسد. این پول به او اجازه می‌دهد تا به رؤیایش تحقق بخشد: سفر به خارج، به کشورهای دیگر اروپا، و نخست به پاریس، که در آنجا او را مشاهده می‌کنیم که همراه چند جوان انگلیسی از بولوآر راسپای (Raspail) روبه بالا می‌رود تا به قصد ورسای در ایستگاه انوالید سوار قطار شود... آنگاه، تا ایتالیا به سفرش ادامه می‌دهد، «جایی که درختان با ردیف‌هایی از تاکستان - مانند زمان ویرژیل - میانشان فاصله انداخته است.»

خوره‌های اهریمن آسای از کنجکاوای‌های روشنفکر مآبانه، که از سابق، بر جانش افتاده بود، دوباره به جنب و جوش می‌افتند... این خوره‌ها از دور توسط مصنف اثر هدایت می‌شوند، و همو وی را تا یونان به جلو می‌راند. «هوای شبانگاهی اندکی پرده‌های کثیف پنجره را، در مسافرخانه اولمپی (Olympie) تکان می‌دهد.» در آنجاست که ژاکوب زوجی - زن و شوهری از همسفرانش را، که آقا و خانم ونت ورت ویلیامز (Wentworth Williams) باشند - ملاقات می‌کند. ساندر را جوان است، چخوف می‌خواند، بر فراز بنای آکروپولیس در می‌یابند که هر دوشان از کودکی گویا اندوه ناشی از تنهایی را بر دل داشته‌اند... که چه؟! هر دو لب از گفتار فرو می‌بندند... زن و شوهر عازم استانبول می‌شوند... نقطه! همین!

زندگی اصلی مبتنی بر استغنا، نفس، سرخوردگی و جدایی است. وولف را در این عرصه نمی‌شود به راه آورد. همینقدر بدین بسنده می‌کند که ساندر را ویلیامز را پس از چندین سال در خانه بیلاقی‌اش در انگلستان مجسم کند که در حال زدن کتابی است که قبلاً ژاکوب فلاندرز به او معرفی کرده است. و بانوی رمان نویس با افعالی شرطی چنین تصور می‌کند: «ساندر را هر آینه ستوجه انباشته شدن زمان بر روی هم می‌شد، و از خود می‌پرسید: فایده‌اش چیست؟ چرا؟، و کتاب را به کناری می‌نهاد و بسوی آینه می‌رفت تا دستی بر گیسوانش بکشد.» ♦ ♦ ♦

1. Claude Monet، نقاش فرانسوی (۱۹۲۶، ۱۸۴۰)، نام مکتب امپرسیونیسم از یکی از تابلوهای او که «امپرسیون، خورشید در حال طلوع» نام دارد اقتباس شده است.
2. Georges Seurat، نقاش فرانسوی (۱۸۹۱ - ۱۸۵۹) که بنیان‌گذار مکتب نوامپرسیونیسم و نهضت «پرداز رنگان» آن مکتب بود.



پیشگامان علم و دانش
در تاریخ اسلام
مطالعات علمی و تحقیقاتی
در علوم اسلامی